

ادامه بده

(هنر استقامت و بردباری)

ژوزف مارشال

میترا فخارها



انتشارات افق دور

سرشناسه : مارشال، ژوزف
عنوان و نام پدیدآور : ادامه بده ... (هنر استقامت و
بردباری) ژوزف مارشال، میترا فخارها
مشخصات نشر : تهران، افق دور، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری : ۱۱۲ ص
رده‌بندی دیویی : ۱۲۸
شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۵۴۱۹۲

ادامه بده (هنر استقامت و بردباری)



نویسنده : ژوزف مارشال
انتشاریه : افق دور
مترجم : میترا فخارها
چاپ اول : ۱۳۹۳، قیمت: ۵۰۰۰ تومان
طراح : ستاره انصاری
شماره شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۰۳-۶۰۰۳
تیراژ : ۱۱۰۰ نسخه
لیتوگرافی: راپید گرافیک
چاپ : خاتم



دفتر مرکزی: انقلاب کارگر شمالی تقاطع بلوار کشاورز بن بست گیتی پلاک ۲ طبقه ۲

واحد ۴ تلفن: ۰۹۳۸۵۱۹۴۳۶۸ - ۶۶۹۱۵۹۱۸

سایت اینترنتی: www.ofoghedoor.com ، info@ofoghedoor.com

فهرست مطالب

۷.....	پیش گفتار
۹.....	مقدمه
۱۳.....	بخش ۱
۲۵.....	بخش ۲
۴۹.....	بخش ۳
۶۳.....	بخش ۴
۹۱.....	بخش ۵
۹۹.....	بخش ۶
۱۰۹.....	کلام آخر

پیش‌گفتار

مردی جوان از پدر بزرگش پرسید: «چرا بعضی وقت‌ها زندگی تا این حد سخت و طاقت‌فرسا است؟»

پدر بزرگ گفت: «در زندگی همان‌طور که غصه وجود دارد، شادی نیز هست، همان‌گونه که باخت وجود دارد، برد هم هست، همان‌طور که افتادن و ویران شدن در مقابل استواری، گرسنگی در مقابل وفور است بدی در مقابل خوبی نیز هست. اینها را برای ناامید کردن تو نمی‌گویم، بلکه واقعیتی است که باید آنرا بیاموزی. زندگی مثل سفر کردن است، گاهی در روشنایی و گاهی در تاریکی قدم برمی‌داری.»

پدر بزرگ ادامه داد: «برای پا گذاشتن به این دنیا دخالته نداشتی ولی حال تو اینجایی. به همان اندازه که انسانی ضعیف هستی، به همان اندازه هم قدرتمندی. تو، هر دوی این خصوصیات را داری، زیرا در زندگی برای هر چیزی جفتی هست. به همان میزان که در درونت شوق به بردن هست، به همان اندازه هم تمایل به باخت داری. در درونت قلبی هست که با آن رحم و شفقت را حس می‌کنی. به همان اندازه که راهی برای مواجهه با زندگی هست، ترس از گم شدن هم وجود دارد.»

پدر بزرگ گفت: «زندگی می‌تواند به تو قدرت بدهد و همین قدرت به تو کمک می‌کند تا بتوانی با طوفان حوادث زندگی روبه‌رو شوی و در مقابل گم شدن، حس غم و اندوه به تو می‌دهد و به قعر غصه فرو می‌روی. باید در مقابل طوفان زندگی بایستی. باید در مقابل سرما و تاریکی استوار باشی. در برابر طوفان‌های شدید باید محکم بایستی و نه تنها اجازه ندهی که تو را سرنگون کند بلکه باید از آن پایداری را بیاموزی.»

پدر بزرگ اضافه کرد: «قدرتمند بودن به این معنی است که بتوانی یک گام دیگر برداری تا به قله برسی و مهم نیست که این تا چه حد می‌تواند کسل کننده باشد؛ این به معنی سرازیر شدن اشک‌های حسرت و جست‌وجو برای یافتن جواب‌هاست. حتی اگر تو را غم و تاریکی احاطه کرده باشد. قدرتمند بودن؛ یعنی رسیدن به آرزو و تپش قلب برای دیدن طلوع آفتابی دیگر. این مهم نیست که هر قدم برای رسیدن به قله تا چه حد سخت باشد، ولی همین که تو را به قله نزدیک‌تر می‌کند اهمیت دارد. امید به زندگی، راهنمایی برای روشنایی طلوع آفتاب صبحی است و نوید یک روز جدید.»

پدر بزرگ افزود: «ضعیف‌ترین قدم‌ها به سمت قله، به طرف طلوع آفتاب و به سمت امید، قدرشان از شدیدترین طوفان‌ها هم بیشتر است.»

پدر بزرگ گفت: «پس همواره به راحت ادامه بده.»

مقدمه

سؤال

چند سال پیش مرد جوانی به نام جرمی^۱ متوجه شد که پدرش، مبتلا به سرطان است. دکترها به جرمی جوان و خانواده‌اش هشدار دادند که این بیماری پیشرفته است؛ علی‌رغم توضیحات پزشکان و نیز عکس‌العملی که معمولاً مردم در رویارویی با چنین مشکلی دارند، مرد جوان و خانواده‌اش امید خود را از دست ندادند و به معجزه امید داشتند.

پزشکان به سهم خود نهایت تلاش‌شان را می‌کردند ولی علی‌رغم عمل جراحی و درمان‌های جایگزین، وضع بیمار روز به روز وخیم‌تر می‌شد. جرمی بدون اینکه کاری از عهده‌اش ساخته باشد فقط ناظر نابودی سریع پدرش بود و به شدت زجر می‌کشید. سرانجام اتفاق تلخی^۲ که خانواده در انتظارش بود به وقوع پیوست.

در یک شب خنک بهاری، پدر جرمی راهی سفر آخرت شد. در ماه‌های بعد حال و روز مرد جوان ملغمه‌ایی از غم، بهت و خشم بود. سؤالات و مسائل مختلفی در رابطه با زندگی و مرگ افکار او را احاطه کرده بودند.

جرمی معلم تاریخ بود و نه ماه از سال را بی وقفه با همه‌ی توان صرف شاگردان، طرح سوال، خواندن و تصحیح اوراق و سر و کله زدن با مدیر بی‌احساس و بی‌تفاوتی می‌کرد که بیشتر نگران مقررات و جزئیات بود تا جایگزین کردن کتب درسی جدید با کتب قدیمی.

او در شناسش آنقدر با تجربه بود که می‌توانست سؤال درسی طرح نماید و کوهی از اوراق امتحانی را تصحیح کند. جرمی در جلب علاقه‌ی دانش‌آموزان نسبت به درس تاریخ تا حدود زیادی موفق بود. او به نوعی انتظار روزی را می‌کشید که بتواند روشنفکرانه با مدیر سمج و کوتاه فکرش دست و پنجه نرم کند.

جرمی جوان تقریباً آمرخته بود که مرگ و زندگی حقایقی هستند که جواب آسانی برای آنها نیست. اما به تنها چیزی که اطمینان داشت این بود که آنقدر عمرش طولانی نیست که بتواند پاسخ درستی برای آنها بیابد.

او سرانجام به این نتیجه رسید که تنها یک نفر در زندگی‌اش وجود دارد که به نظر می‌رسد همیشه برای هر چیزی جوابی دارد.

دوستان پیرمرد، به آن مرد لقب **شاهین پیر** داده بودند اما در خانواده به او **پدروبروک** می‌گفتند، شاهین پیر ۸۰ سال داشت و هرگز بیش از ۴۰۰ کیلومتر از زادگاهش دور نشده بود، اما این مسئله‌ی مهمی نبود چون شاهین پیر عقیده داشت که زندگی، خود سفری طولانی است.

شاهین پیر معتقد بود راه‌هایی که در زندگی طی می‌شوند، درس‌هایی هستند تجربی، احساسی و روحی روانی که به مراتب بزرگتر و با اهمیت‌تر از تعداد تپه‌ها و مرزهای تسخیر و پیموده شده هستند. آنها مهم‌تر از تغییر مسیرها و یا افق پیش رو هستند. او می‌دانست که مهم‌ترین درس‌ها در دل

جاده‌های سخت است. جاده‌هایی باریک، تاریک، پر پیچ و خم و صعب‌العبور. جاده‌های هموار هیچ رنجی به همراه ندارند؛ در نتیجه حس موفقیت به انسان نمی‌دهند چون آنچه به آسانی به دست می‌آید ارزش چندانی ندارد.

شاهین پیر تحصیلات آکادمیک نداشت تا از آن تعریف کند؛ اگر چه کمی زبان انگلیسی می‌دانست ولی زبان مادری‌اش را ترجیح می‌داد. موهایش به خاکستری می‌زد و پوست صورتش به دلیل برخورد مستقیم با آفتاب و طوفان، لطافت و طراوت خود را از دست داده بود. البته پوست قهوه‌ای تیره‌اش نشانه‌ی میراث چینی او بود. دستانش هنوز هم قوی بودند و کمی خمیده که نشانی از سخت‌کاری او در زندگی بود. کار او شخم زدن زمین، کشت و زرع و تربیت اسب بود. شاهین پیر در ضمن یک شکارچی و بنا هم بود. لاو به یاد نداشت که چند حفره برای نصب نرده حفر کرده و همین‌طور چند تیر برق در زمین کار گذاشته است. او با ناامیدی، دل شکستگی، غصه و فقدان همان قدر آشنا بود که با رعایت از خوب انجام دادن کاری و آرامش از پابندی به باورهایش در برابر وسوسه‌ها. از بسیاری جهات او شبیه به خیلی از آدم‌ها بود. اما برای جرمی، شاهین پیر فقط پدربزرگش بود و به هیچ کس شبیه نبود.

دو ویژگی همیشه جرمی را به سوی پدربزرگش می‌کشید؛ یکی رفتار آرام و دیگری نگاه ثابت چشمانش در هر شرایطی.

جرمی بیشتر عمر خود را در کنار پدربزرگش گذرانده بود و حتی یک بار هم، از دوران کودکی تا به حال، صدایی که بلند و از سر خشم باشد را از پدربزرگش نشنیده بود. این که چه مشکلاتی و در چه شرایطی پیش

می‌آمد مهم نبود، او همیشه مسائل را در کمال سکوت و آرامش حل می‌کرد. شاید به همین خاطر همیشه نگاهش سرشار از صلح و آرامش بود؛ مثل یک حوض عمیق پر از آب.

روزی جرمی با قلبی شکسته و سرشار از اندوه نزد پدر بزرگش رفت، گویی تمام غصه‌های دنیا در دل او جا خوش کرده بود.

پیرمرد او را به زیر سایه‌ی درخت کهنسالی برد. جایی که می‌توانستند به آرامی به صدای باد که در بین برگ‌های درخت می‌پیچید گوش بدهند. پدر بزرگ شروع به صحبت کرد: «از زمان کودکی تا به حال صدای نجوای باد در میان برگ درختان یادآور صدای مادرم بوده، اما در عین حال حس می‌کنم که صدای خدا هم هست».

جرمی چند لحظه‌ای به صدای باد گوش داد، اما آن صدا از نظر او فقط صدای حرکت برگ‌ها بود نه چیزی دیگر.

پدر بزرگ ادامه داد: «بنابراین نوه‌ی عزیزم، من می‌توانم در نگاه تو مشکلات را بخوانم؛ به نظر می‌رسد که بار مشکلات بر روی قلبت سنگینی می‌کند.»

به این ترتیب مرد جوان سؤالش را پرسید؛ او قبلاً هم این سؤال را به دفعات و به شکل‌های مختلف پرسیده بود اما همیشه اضطراب و سردرگمی‌ای که این سؤال از آن سرچشمه می‌گرفت، یکسان بود. او پرسید: «پدر بزرگ، چرا زندگی تا این حد سخت است؟»